

فریادهای زنان سرشکسته

مهستی شاهرخی

پنج نفر بودند؟ یا شش نفر؟

چهارده تن بودند و یا همه ی مردان قبیله؟

یکی پس از دیگری بود؟

یا همگی با هم؟

به حکم اتهامی که به برادر کوچکم بسته بودند من متهم شدم. منی که یک زنم. منی که نماز میخوانم. منی که نه زنا کرده ام و نه خیانت!

محکوم کردند که در میدان دهکده، حفره ای باشم تا همگی با آلت های همیشه برافراشته شان مانند شمشیری تا اعماق جانم فرو بروند و محکوم کردند که در برابر چشمان جمع عریان بمانم تا آنها بر تنم تاخت و تاز کنند. فریاد زدم: «بیگناهم!» فریاد زدم: «مسلمانم!» فریاد کشیدم: «رحم کنید! پوزش! پوزش!» هیچکس به من گوش نداد. هیچکس صدایم را نشنید.

مادرم فریاد زد: «دخترم بی گناه است!» مادرم فریاد زد: «دخترم مسلمان است!» مادرم فریاد زد: «دخترم نماز میخواند!» هیچکس به او گوش نداد. هیچکس صدایش را نشنید.

پدرم میگریست، دایی ام میگریست، آن دو را زیر تفنگ گرفته بودند تا نتوانند برای نجاتم کاری کنند. ساعتی متمادی مردان قبیله ماستویی بر تنم تاختند گاهی با هم و گاهی هم تک تک. در تنم فرو رفتند و بیرون آمدند. سپس مجبورم کردند که با تن عریان دهکده را طی کنم تا برای دیگران عبرت شود. پدرم اسیرشان بود و برایم میگریست و سپس هنگامی که رهایمان کردند پتویی به روی دوشم انداخت و لاشه ی متلاشی شده ام را با خود به خانه برد.

برادر نوحوانم را بارها دزدیدند. بارها به برادرم تجاوز کردند. تن مان متلاشی شده بود. زندگی مان متلاشی شده بود و ترس تا اعماق وجودمان رسوخ کرده بود. میترسیدیم اگر حرف بزنیم جان مان را هم بگیرند. ما از این میترسیدیم که ما را بکشند، اما مگر آنها ما را نکشته بودند؟

هر لحظه با ترس و تجاوز و تحقیر و انتقام ترورمان میگردند. زندگی مان جهنم بود. اکنون جهنم، جهنمی تر شده بود. چه چیزی داشتیم که از دست بدهیم؟ میخواستیم بمیریم. میخواستیم خود را بکشیم. نمیخواستیم این وضع ادامه پیدا کند. ولی مگر مرا در خودم نکشتانده بودند؟ - برای همین بود که نخواستم بمیرم و باز زنان دیگری مورد تجاوز قرار بگیرند و باز آنان تجاوز کنند. آنها بایست مجازات میشدند. من بیگناه بودم. این را خودم میدانستم. از این مطمئن بودم که من بیگناه بوده ام. با اطمینان به بی گناهی خود، امید برقراری عدالت بود که از نو به زندگی برگشتم.

جرات پیدا کردم از آنها شکایت کنم. جرات کردم علیه تم تهدیدها و تهاجم ها، آنها را به دادگاه بکشانم. دادگاه مردانه است. حکومت مردانه است. از چهارده تن، فقط شش تن را نگه میدارند. باز هم شکایت میکنم. از شش تن، پنج تن را آزاد میکنند. باز هم شکایت میکنم. دادگاهمان مردانه است. حکومت مان مردانه است. قانون های ما مردانه است. ولی من فریاد خود را میزنم و در دادگاههای جهانی بیگناهی و رنج خود را فریاد میکنم. من عدالت و امنیت و برابری میخواهم. کشوری میخواهم که در آن تجاوز نباشد. کشوری که در آن اعدام و سنگسار نباشد و

کشوری که تجاوز چه در برابر چشمان جمع و چه پنهانی مجازات نباشد = کشوری که بر از مدرسه باشد، من انسانیت را فریاد میکنم. روی سخن من نه با مرد، و نه با زن، بلکه با اسنان است. من بار هم شکایت خواهم کرد.

۲

مختاران، خواهرم غمگین مباش چون فردا، مانند بذری، مردانی نو را در کنج زهدان مان خواهیم کاشت. اشک مریز خواهرم چون فردا در خون خویش مردانی نو را غسل خواهیم داد. در موجی از اشک خویش، تطهیرشان خواهیم کرد. تا برای دنیایی نو، از نو به دنیا بساوریمشان. خواهرم اندوهگین مباش! درست است که تا فردا راه درازی در پیش است ولی ما وقت زیادی برای اشک و اندوه نداریم چون کارهای بسیاری داریم که بایست انجام دهیم. خواهرم خود را به نومییدی مسپار! خواهرم از وقاحت روزگار شرمگین نباش! از این پس به مردان نو خواهیم آموخت تا با ما چگونه و به چه زبانی سخن بگویند. مختارانم خود را به خودکشی نسپار! فردا روز دیگری است و زندگی بدهکار توست.

خواهرم، تو عدالت جهانی، مختاران من تو شرافت همه ی جهانی، زندگی را از خود نگیر! زنده بمان و با زندگی بجنگ! مختار من، بجنگ با این زندگی! برای دگرگون کردن جهان ما بایست زنده بمانیم. زنده بمان مختاران! مختاران زنده بمان!

۳

خواهرم از وقاحتشان شرم نکن! فریاد بکش و رسوایشان کن! از چه میترسی؟ از بی آبرویی؟ آیا بزرگمردان قبیله ماستویی برایت آبرویی هم باقی گذاشته اند؟ مگر به حکم آنها نبود که به بهانه «پوزش خواهی» ترا به ده خود کشاندند و در برابر چشمان جمع عریانت کردند و چهار یا چهارده و یا چهل مرد به مدت چهار ساعت یا چهل ساعت و یا چهارصد ساعت در برابر صد و پنجاه شاهد و یا سیصد شاهد و یا دنیا بارها و بارها ترا مورد تجاوز قرار دادند؟ آیا این مجازات به فرمان شیخ های قبیله مجاور نبود؟ خواهرم فریاد بکش و رسوایشان کن! اسمشان را بر سقف آسمان و بر فراز ابرها بنویس! نامشان را، نام تک تک شان را از پشت تمام بلندگوهای دنیا فریاد کن: «رمضان پاچار به من تجاوز کرده است»، «فائزان به من تجاوز کرده است» فریاد بزن: «من یک زنم و یک زن یک انسان هم هست». فریاد بکش، فریادی چنان بلند که فرشتگان را از خواب خوش خیالی، در بارگاه متعالی شان و در میان ابرهای پشمکی شان بیدار کند. خواهرم فریاد بزن: «شما مردان حق ندارید با من مثل یک حفره رفتار کنید». خواهرم داد بزن: «وقاحت کافی است!» فریاد بزن: «تن یک زن یک حفره نیست». فریاد بزن: «یک زن یک وسیله نیست». فریاد بزن: «من یک زنم» به همه ی دنیا بگو: «یک زن یک اسنان است» خواهرم به همه ی دنیا بگو آنها با تو چه کرده اند، رسوایشان کن! با تمام نیرو فریاد بزن! محکم تر داد بزن! رسوایی شان را همه جا جار بزن! خواهرم نه متجاوزان بگو: «نه، نه، نه و نه!»

۴

چهارتن بودند؟ یا چهارده تن؟ و یا چهل تن؟
در استکهلم بود؟ یا گوتنبرگ؟
پاریس بود؟ یا لندن؟
هانور بود یا کلن؟
اراکي بود یا ساوه ای؟
جنوبی بود یا بجه ی شمال؟
ترک بود یا کرد؟
در جلسه فرهنگی بود یا در یک نشست خصوصی؟
ضیافت بود یا مهمانی؟

در اتاق پذیرایی بود یا در آشپزخانه؟
 در خیابان بود و یا در بیابان؟
 دو سال پیش بود یا دو سه ماه پیش؟
 ۲۴ ژوئن ۲۰۰۲ بود یا ۲۶ سپتامبر ۲۰۰۳؟
 بهار بود یا پائیز؟
 سپیده دم بود یا نیمه شب؟
 همسرت بود و یا معشوقه؟
 رفیق هم رزمت بود یا همکلاسی ات؟
 پدرانت بودند یا پسرانت؟
 برادرانت بودند یا خواستگاران؟
 از دوستانت بودند و یا از اقوامت؟

آیا جزئیات آنقدر مهم است؟ دیگر چه اهمیتی دارد که توسط چه کسی و در چه زمانی و در کجا و به چه بهانه ای مورد تجاوز قرار گرفته ای؟ مهم این است که بدانی که قرن هاست بدون هیچ دفاعی در دادگاه غیبی قبیله ای مردان به مجازاتی سنگین محکوم شده ای. قریه‌است که چون زن هستی پس محکوم هم هستی که مدام مورد تجاوز قرار بگیری و حرف نزدی. قریه‌است که بایست برده ای بر دبار باقی بمانی و برای گناهان ناکرده و برای خطاهای دیگران از همه «پوزش خواهی» کنی و مدام مورد تجاوز جمع قرار بگیری و ساکت بمانی. مختاران هرگز ساکت نمان! نگذار دهانت را بدورزند. رنج خود را فریاد کن! شرف در دیده شده ی خود را از مردان قبیله طلب کن! همه شان را رسوا کن! مختاران آزادی خود را فریاد کن! فریاد کن آزادی خود را خواهرم.

۵

مردان قبیله ماستویی گفتند: همان یعنی پسری از قبیله فرودست محاور به زنی از زنان ما نگاه کرده است؟
 مردان قبیله ماستویی گفتند: یعنی پسری با سلما یکی از زنان ما حرف زده است؟
 مردان قبیله ماستویی گفتند: پسری از ده مجاور با یکی از زنان ما درهم آمیخته است؟
 همگی یک صدا گفتند: ما این بی ناموسی را تحمل نتوانیم کرد!
 گفتند: پسرک زنا نکرده است فقط با سلما حرف زده است!
 مردان قبیله ماستویی گفتند: «مگر بین حرف زدن و اختلاط با زنا فرقی هم هست؟ همان است دیگر!» سپس همگی جمع شدند و جلسه تشکیل دادند و تصمیم شان را گرفتند و گفتند: در هر صورت ما این بی ناموسی را تحمل نتوانیم کرد.
 گفتیم: «پسرک دوازده سال دارد.»
 مردان قبیله ماستویی گفتند: «دیگر بدتر! ...» پسرک را!
 گفتیم: «پسرک صغیر است!»
 مردان قبیله ماستویی گفتند: «... مادرش را!»
 گفتیم: «پدر پیرش زنده است و بیمار است! ولی خواهری جوان دارد...»
 مردان قبیله ماستویی گفتند: «...» خواهرش را!
 گفتیم: «خواهرش جوان است و نماز میخواند و...»
 مردان قبیله ماستویی گفتند: «...» خواهرش را!
 گفتیم: «مسلمان است و...»
 مردان قبیله ماستویی گفتند: «ما هم مسلمانیم ولی رسوم قبیله و شرف قبیله بایست حفظ شود.»

شرف قبیله در تجاوز و شان دادن برتری و رجولیت خود به دیگران بود، این در قبیله ما سنت بود. مردان قبیله ماستویی فرمان دادند: «... طوری که دیگر هیچ پسری از قبیله میر والا از این پس جرات نکند یا زنی از ده ما حرف بزند!»

مردان قبیله ماستویی گفتند: «در برابر چشمان جمع ... خواهرش!»

مردان قبیله ماستویی گفتند: «در برابر چشمان جمع لحت و عور کنید خواهرش!»

مردان قبیله ماستویی گفتند: «همه ی مردان دهکده ... خواهرش را!»

مردان قبیله ماستویی گفتند: «بارها و بارها ... خواهرش!»

مردان قبیله ماستویی گفتند: «لحت از میان ده عبورش دهید تا از یاد نبرد این لحظه و این مجازات را!»

مردان قبیله ماستویی گفتند: «باید این ضعیفه به خاطر بسپرد که در کشور مردان زندگی میکند و با قانون مردان زندگی میکند و ما قوی تریم.»

مردان قبیله ماستویی گفتند: «ما مردان هستیم که دیگران را ... کی داوطلب است که خواهرش را ...؟»

زود همه داوطلب شدیم تا کسی نکوید که ما مرد نبوده ایم. از بین ما چهارده نفر پیش قدم شدند.

مردان قبیله ماستویی گفتند: «پس ... خواهرش را!»

تک تک اوامر شیخ های قبیله ماستویی انجام شد. خود شیخ نیز همراه با ما ... خواهرش را.

۶

کدامشان بود که وسط یک بحث جدی گفت: «خانم از آشپزخانه شما را صدا میزنند» و بادی به گلو انداخت و جلوی رفقایش شانه ها را بالا گرفت؟

کدامشان بود که با تو می نشست و با تو می خورد و با تو می گشت ولی هر وقت در جمعی بودید و بحث هنر و ادبیات پیش می آمد یا موضوع را عوض میکرد و یا به حرفت گوش نمیداد و یا به کلکی ترا میفرستاد دنبال نخود سیاه؟

آن کسی که همیشه ویار داشت و هیچ وقتی برایت نمیگذاشت تا حتی تیترهای روزنامه را بخوانی شوهرت نبود؟ همسر عزیزت نبود که شبهایی که امتحان داشتی و برش میگرفت که ... تا زمانی که نه نایی برایت باقی بماند و نه وقتی برای آماده شدن برای امتحان؟

کدامشان بود که بیست سالی در آمریکا درس خوانده بود و وقتی داشتی راجع به پروژه ی رساله ی دکترایت حرف میزدی پوزخندی زده بود و گفته بود: «خب حالا چی بلدی بپزی؟»

همکلاسی ات نبود؟ آن که هر وقت حرف میزدی با نگاه عاقل اندر سفیه گوش میداد و ابرو بالا میانداخت؟ کدام یک بود که ترا به خانه اش دعوت کرد تا تقدیم استاد اعظم کند؟ یادت هست که همه حلقه ی مریدان برایت نوبت گرفته بودند؟ یکی پس از دیگری؟ یا همگی با هم؟ اگر به یکی از جمع «نعم!» میگفتی - که گفتی - آیا همه شان با تو بد نشدند و به تو تهمت اصلی نزدند؟ آیا از نگاه آنان زن روشنفکر باید اول جلوی چشمان جمع توسط تمام مردان قبیله ... میشد یا چه؟ یادت هست که به مجرد کوچکترین چیزی به آنها برمیخورد و تو بایست مدام «پوزش خواهی» میکردی؟ آیا وقاحت و دریدگی خودشان را میدیدند؟ آیا بوی گند خودشان را حس میکردند؟

چرا حاضر نشدی به دست بوس رئیس قبیله بروی؟ چرا حاضر نشدی اسپرمهای متبرک شیخ را در زهدان خود دریافت کنی؟ چرا حاضر نشدی سر بندگی به درگاهش بسایی و اظهار عجز و ارادت و بندگی کنی؟ آیا هرگز مریدان استاد اعظم ترا بخشیدند؟ و آیا شخص شخیص استاد اعظم هرگز ترا بخشید؟ خاطرت هست هنگامی که به پاریس آمده بود چون کنیزی با همچون یک قربانی میخواست ترا به پیشگاه رفیقش تقدیم کند؟ - چرا که دوست گرامی از تخم رفته بود و استاد اعظم گمان میبرد که گوشت تازه ی تو میتواند رجولیت بیمار او را شفا بدهد؟ همه ی اینها را هنوز یادت هست؟ آیا پس از بیست سال در اروپا زیستن، توانسته ای این تحاوزهای جمعی و این تهاجم

های مردانه به روح و روانت را فراموش کنی؟ آیا هنوز سعی میکنی فراموش کنی که در قبیله ای میزیسته ای که جایی برای زن به منزله ی استاد نبوده است و بیست هنوز؟

کدامشان بود که به عنوان یک نویسنده با تو آشنا شده بود و همان دیدار اول میخواست ترا به زیر لنگش بکشد؟ انگار تو فقط یک آلت تناسلی بزرگ هستی که مردان مدام بایست خود را بچپانند آن تو و این تویی که بایست ساکت بمانی و مورد تهاجم های قرون وسطایی قرار بگیری و هیچ نگویی و نقش حیوانی که به تو تحمیل میکنند را بپذیری.

آن شبی را که آن اسب آبی ترا تنها گیر آورده بود و ولت نمیکرد و میخواست هر جور شده ترا به خانه ات برساند و همراه تو به خانه ات بیاید را یادت هست؟ و یادت هست که برای همین یک شب تا صبح توی کافه ای توی باستیل نشسته بودی تا آن مستی رکیک حشری از سر آن جانور کربه ببرد و دست از سرت بردارد؟

آن بچه پلنگ فرزند را خاطررت هست که چون میدانست گربه دستش به گوشت نمیرسد و نمیگذاری از تو به عنوان حفره ای برای دفع اسیرمهای حریص و عجولش استفاده کند از لحش معشوقه اش را که شکل بوقلمون بود هار کرده بود و به جانت انداخته بود؟ چند بار پوستت را کنده باشد خوبست؟ ها؟ اسم این عمل سنگسار نبود که معشوقه ی قلدرش در جلوی چشمان جمع به تو سیلی زد؟ یادت هست که با منقارهای سرخش ترا تکه تکه کرد؟ و یادت هست که پرهایت کنده شده بود و بالت شکسته بود؟

آن دلال معاملات ملکی را یادت هست که به تو تلفن زد و خیلی رک و پوست کنده گفت که مصاحبه اش با ترا در ازای یک همخوابگی چاپ خواهد کرد؟ و تازه! در آن مصاحبه تو باید اعتراف کنی که با آن کرگدن آمیزش کرده ای؟ یادت هست بعد از این تلفن چیزی راه نفست را گرفت و چیزی محکم قلبت را فشرد! و حسن تهوع بی وقفه را در آن روزها؟ یادت هست؟

آن سگ تازی را یادت هست میدانست هرگز چون کنیزی به او امر شیوخ قبیله فرمان نخواهی برد و هرگز در برابر آن آلت چون نعلش، همان توتم قبیله ی مردانه اش سر سجده نخواهی سایید ناگهان بر تو خشم گرفت و با بهتان و فتنه و پاپوش همه را به جانت انداخت؟

کدامشان بود که همیشه حق و حقوقت را پایمال میکرد و انگار همین برایش کافی نبود یک بار با کمک رفقاییش داشتند ترا مانند کنیزی به پیرمردی سوئدی که مستول بودجه های فرهنگی بود تقدیم میکردند تا در قبالتش پول کلانی به جیب بزنند؟ آیا برای همین نبود که پس از «نع گفتن» به رئیس قبیله ناگهان همگی بر علیه ات شوریدند و سرور گرامی مدام با کلمات وقیح که نه، بلکه با نگاههای دریده و متجاوز و سرکوفت های متوالی روحت را در برابر دیگران خرد میکرد؟ آیا در آخرین سفرت به سوئد، روحت مورد تجاوز گروهی مردان ایرانی قرار نگرفت؟ آیا گناهت زن بودن نبود؟ و گناه بزرگترت نوشتن نبود؟ و زنی که بنویسد از جانب رئیس قبیله و مردانش محکوم به سنگسار نیست؟ و مگر سنگسار نکرده اند با آن همه واژه های وقیح و رکیک ناپیدا؟ یادت هست که در کافه ای گیت آوردند و به تو توهین و پرخاش کردند که چرا رور هشتم مارس از مردان ایرانی تجلیل به عمل نیآورده ای؟ و مگر سالهای بعد، مراسم هشت مارس را با معشوقه ها و نم کرده های خویش برگزار نکردند؟

مختاران زندگی من از تو دور نیست، فقط ظاهرش کمی فرق دارد! چیزی به مدت بیست سال ضرب در پنج هزار کیلومتر را از قبیله ام گریخته ام ولی سایه شان را هر دم در خواب و بیداری حس میکنم. و اینجا هم راحت نمیگذارند. تا کجا باید میرفتم؟ تا کجا باید میگریختم؟ به کجا شکایت کنم؟ هنوز هم جایی را نمیشناسم که بشود از این رفتارهای غیرانسانی هموطنان سابقم به آنجا شکایت کرد. مگر همین صفحات سفید کاغذ!

اولین بار، سه سال پیش که ماجرای ترا شنیدم برای یک هفته ای خواب نداشتم. مدام تصویر له شده ی تو را که در «یورو نیوز» دیده بودم جلوی چشمانم بود. امروز بعد از سه سال باز هم به رنج تو فکر میکنم و نگرانت هستم. با تب و ذکام به سفر رفتم و با تب و ذکام و هذیان برگشتم. به خانه که رسیدم هوا تاریک شده بود، چراغ را روشن کردم. شایرکی مدتهاست که با من در این خانه زندگی میکند. از کجا آمده؟ نمیدانم! چه میخورد؟ نمیدانم! همینقدر میدانم که با من همخانه شده است. آیا روح زن به ظرافت و شکنندگی این شایرک نیست؟ آیا میشود شایرک در خانه محبوس بماند؟ پنجره را باز میکنم تا پرواز کند، نمیروود، کور است، راه فرار خود نمیداند. مختاران! و اگر برود، کور

است، راه دفاع خود نمیداند، همیشه نگرانش خواهم بود. چند باری به شیشه و در میخورد و گیج می‌رود، پنجره را می‌بندم. شایرک با من در این خانه خواهد ماند! و من باز نگرانش خواهم بود.

۷

مختاران زیستن در لجنزار آنقدر برای مردان عادی است که گاهی میل زندگی را از من می‌گیرد. گاهی برای اینکه در مرداب غرق نشوم، مرتب سرم را بالا می‌گیرم، گردنت را که بالا بگیری که تو خلقت نمی‌رود، هنوز میتوانی نفس بکشی، نفسی آلوده به بوی گند بدوی ترین و عمیق ترین فاضلاب جهان! مختاران، این را به دفعات دریافته‌ام که قانون ما مردانه است و قانون قبیله است که بر ما مردمان شرقی حکمروایی میکند. ما شرقیان ظاهراً متمدن شده‌ایم، لباس عوض کرده‌ایم مختاران! همه چیزمان ظاهری است. همه چیزمان برای رفاه مردان است. مردان شرقی، ظاهراً زبان را تحمل میکنند. در پایان و همیشه رئیس قبیله است که تصمیم می‌گیرد.

۸

ذکام و تب رهایم نمی‌کند، تب و هذیان و مدام به تو فکر می‌کردم مختاران. روز آخر سفرم، از خیر ناهار گذشتم و پیاده در گرمای ظهر راه افتادم به سمت کلیسایی در بالای تپه، جایی که ژاندارک از آنجا گذشته بود. کلیسا کنار کاخی از خاک رس، گل سرخ بود و کاخ حالا تبدیل شده بود به موزه‌های شکار. مختاران شکارچی‌ها همه جا هستند و بایست همیشه مراقب بود. مختاران تو چه شکار چموشی بودی خواهرم. برای دیدن داخل قصر بایست موزه شکار را دید! هنگامی که با کشتن مخالفی چگونه میتوانی بروی و موزه شکارچیان را ببینی؟ رفتم. دل به دریا زدم و رفتم. به تو غزال زخمی! به تو گوزن شاخ شکسته! به تو فکر می‌کردم و آن تفنگ‌های شکاری و اسلحه‌های گوناگون را میدیدم، انگار همه را برای کشتن تو حلق کرده‌اند! در طبقه سوم کاخ، به تالارهایی رسیدم با دیوارهایی انباشته و پوشیده از شاخ شکار و گوزن! شاهکار طبیعت بی جان شده بود! به جنگل میماند! دو شاخ گوزن دیدم مانند دو بال فرشته و بغض! در شاخ دیگر مانند دو شمعدان بلند آویخته بر دیوار! آیا در بهار این درختان شکوفه خواهند داد؟

مختاران طبیعت زیباست و بیرحم!

مختاران بشر بیرحم‌تر!

بشر مدام میکشد و تجاوز میکند و پیش می‌رود.

بشر بدترین جانورهاست

بشر متجاوزترین جانورهاست

بین اینهمه را کشته! باز آرامش نگرفته و بشرهای دیگر را هم میکشد و پیش می‌رود و بشر هیچ مجبور نیست اینهمه بکشد و اینهمه تجاوز کند و از همه بدتر راز بقا هم نیست.

حیوانات شریف‌اند.

حیوانات ساده‌اند.

حیوانات فقط به قدر شکمشان همدیگر را میدرنند شایرکم.

۹

مختاران شاید باور نکنی ولی من این حس را بیشتر از هر زمانی در برخورد با مردان ادب و فرهنگ کشورمان داشتم. همان خاورمیانه‌ای شرقی و سنتی که پدر و بزرگتر همیشه تصمیم گیرنده بوده است و هست.

در سوئد دیدم که هموطنانم حتی چیزی که مربوط به من است را با من مطرح نمیکنند بلکه با اولین سبیل کلفتی که کنارم نشسته است وارد مذاکره میشوند. در آلمان یک جوجه سبیل کلفت فکر میکرد که به دلیل اینکه چند باری با من حرف زده است میتواند اندیشه مرا — حتی از لحاظ فرهنگی و سیاسی — با یک تلفن رهبری کند. در پاریس از من توقع داشتند که هم برایشان بنویسم و هم به میل دلشان بنویسم و هم قیمه بادمجایی بپزم و دو دستی با ناز و کرشمه جلویشان بگذارم و هم از آلت رجولیتی که همیشه مانند پرچی برافراشته است پذیرایی کنم و هم مجیز ز نشان و یا معشوقه شان را بگویم و آخر سر هم مانند کنیزی در برابر همه شان دست به سینه ساکت در انتظار دستورات جدید بمانم. میتوانی مجسم کنی، من همچون کنیزی در حرم پدرسالاری؟ باورت میشود مختاران؟

اگر به جلسه ی ایرانیان بروم بیشتر اوقات آخر شب بایست به زور خودم را از دست مردان زن دار و بی زن و نویسنده ها و شاعران مست و افراد الدنگ و رکیک نجات بدهم تا به خانه برسانم، باورت میشود مختاران؟ اینجا اروپاست مختاران ولی آزادی اروپایی کجا و رفتار و فرهنگ این جانوران کجا؟

من که سالهاست در دهکده ای از ایرانیان زندگی نمیکنم دلم میخواهد این وضع عوض بشود. میدانی مختاران از نگاه مردان قبیله، من گناهکارم. من جرمهایی بزرگ دارم: اول اینکه زخم، دوم اینکه تنها زندگی میکنم و سوم اینکه مینویسم. بزرگترین گناه من نوشتن است. مردان هموطنانم آن ته ته های وجودشان هیچ دوست ندارند که زنان باسواد بشوند و یا بنویسند و با نوشتن آینه ای بگذارند در برابر وقاحت ها و کثافت کاری آنان. مردان هموطنم عمیقا ترجیح میدهند که زن برود پشت اجاق و بعدش هم پایین تنه اش حفره ای باشد برای پذیرایی از اسپرمهای رکیک و عجول و حریص ایشان. بعد همین ها میروند و در محافل روشنفکری و یا در مجامع اروپایی از برابری زن و مرد حرف میزنند و رُست و اداهای روشنفکرانه میگیرند. همه اش حرف است مختاران! مختاران مردان هموطنم اینجا تظاهر به فرهنگ غربی میکنند، اینها در خانه قانون قبیله خودشان را دارند. در تجمعات همیشه تصمیم گیری نهایی با آنهاست. بیشتر اوقات جلوی خارجی ها از زنان برای حضوری تزئینی استفاده میکنند. فقط محض دکوراسیون گاهی از چند زن، از همسرانشان و یا معشوقه هایشان یا کنیزانشان برای صحنه سازی استفاده میکنند. بیشتر اوقات با سر و زبان و حقه و نیرنگ ما را ساکت میکنند و خر خود را پیش میبرند. «گفتمان» مردانه وقت تلف کن و سرکوب کننده و پوک کننده است. عدالتشان فقط ظاهری و تعارفی و نمایشی است. آخر سر پاسپورت را میگیرند و ممنوع الخروجت میکنند. آخر سر با تهدید و کتک و هزار حقه ی دیگر راه ها را بر تو میبندند و خانه نشین ات میکنند تا صدای اعتراضت را کسی نشنود، تا خسته بشوی، تا خفه بشوی.

مختاران اعتراض کن! به تمام دادگاههای دنیا اعتراض کن! مختاران تنها راه نجات ما برای تغییر قانون، نوشتن و اعتراض کردن است!

۱۰

مختاران مدام به تو، فکر میکنم و از نفرت لبریز شده ام. اگر آنقدر به تو، به ما زور نگفته بودند و آنقدر تحقیر زهرش را به جانم نریخته بود اینها را مینوشتم. مختاران من با روستائیان پنجاب پاکستان طرف نبوده ام. از روشنفکران و نویسندگان و اندیشمندان قبیله ی خودم حرف میزنم. که بود آن که به من گفت: «یه وقت خیال نکنی که میتونی به ما زور بگی، به ما میگن مرد!»

با چهل درجه تب و ذکام شدید سفر رفته بودم برای کاری، به شهر «ژی یین» (iiien) شهر چینی ها و بلورها و مسجوق ها. شهری که روزی ژاندارک از آنجا گذشته است. ذکام و تب رنمقم را کشیده بود ولی مگر میشد این همه را رفت و زیباترین چینی های جهان را ندید؟ آیا روح زن را به اینگونه تربیت میکنند؟ که مدام پر میکشد به سمت ظرافت و شکنندگی و زیبایی؟ ترد و بلورین! ما بک «هاه!» کدر میشویم و با یک تلنگر کوچک ترک بر میداریم. از کودکی یادت میدهند هرقدر زن شکننده تر و ظریف تر باشی زن تری ما را اینگونه برای مردان بار میاورند. مردان ما را اینگونه میپسندند. در ته خانه در پشت یک هاله شکننده ی دروغین بزرگت میکنند و به تو جنگیدن نیاموزند تا از پس شان برآیی. ما با آن همه شکنندگی در این دنیای بیرحم با هر حرکت و با هر کلام و با هر نگاه مورد تجاوز

قرار میگیریم و ما را از این روستا راه نجاتی نیست. مدام کدر میشویم و ترک بر میداریم. بیرحم است این زندگی! ترا از جامی بلورین میسازند و مدام بر زمین میزنندت «جرینگ!» این است تقدیر زن! «جرینگ!» مختاران بایست شکل زندگی را عوض کرد.

۱۱

خواهرم برای پسرانمان مدرسه ها خواهیم ساخت. برای دخترانمان مدرسه ها خواهیم ساخت. کودکانمان را در آغوشی پر از مهر پرورش خواهیم داد. به کودکانمان یاد خواهیم داد: «ای که تجاوز میکنی من مادرت هستم» به بچه هایمان خواهیم آموخت: «ای که تجاوز میکنی من همسرت هستم» مجبورشان خواهیم کرد که باور کنند: «ای که تجاوز میکنی من فرزندت هستم» از کودکانمان، مردان و زنانی نو خواهیم ساخت. با کودکانمان، دنیایی نو خواهیم ساخت، دنیایی که دیگر کسی به دیگری تجاوز نکند، دنیایی که همیشه مهر رای نهایی را صادر کند، دنیایی که نه جایی باشد برای خشم و نه جایی برای وحشیگری های حیوانی. خواهرم با هم دنیایی نو خواهیم ساخت. مختاران با هم دنیا را از عشق سرسبز و بارور خواهیم کرد.

۱۲

باز در سفرم، این بار بالای یرنگاهی هستم. پشت سرم بر از گلستان است. روبرویم تا دلت بخواهد دریای فیروزه ای! ذکام ندارم، تب ندارم، هذیان ندارم، همه چیز ظاهرا خوب به نظر میرسد. ماه ژوئن است، خرداد ماه! مختاران سه سال پیش در یک چنین روزی نبود که آن گروه ترا به زیر خویش کشیدند؟ در اول تابستان که فصل عروسی هاست!

۱۳

آن روز در برابر کلیسای خالی در صلات ظهر ایستادم جای پای تو بود، جای پای تو ژاندارک من! دیدی چه بیگناه بودی؟ دیدی چگونگی ترا سوزاند؟ دیدی که دور پیراهنت را هیزم و خرمن چیدند و دیدی که خرمن و هیزمها را آتش زدند خواهرم! ماندی و دیدی همه ی اینها را؟ چرا روحم اینقدر نازک و شکننده شده است؟ از تب است؟ یا از ذکام شدید؟ یا گرمای ظهر؟ چگونه میشود ضخمیش کرد و مستحکمش کرد و بر دوام آن افزود تا مانند آن چینی ها هر دم نشکند دلم؟ وقت کم بود مختاران و قصر باشکوه و کلیسا خلوت و آرامبخش. آن همه زیبایی و گام گذاشتن بر جای پای ژاندارک، به بالا رفتن از تپه و به بالا رفتن از آن همه پله میارزید. کلیسا، گلی از گذشته بود. با آجرهایی سرخ، به سرخی آتش نبود ولی چه سرخ! چه ساده بوده است ژاندارک! و چه بیگناه! چرا به او تهمت جادوگری میزدند؟ چون حقیقت را میگفت؟ ژاندارک مرا به یاد تو میاندازد، مگر ترا هم چهل نسوزانده؟ مگر مرا با کلمات بارها و بارها آتش نزده اند؟

۱۴

مختاران الان روبروی کلیسا هستم و دارم با چشمان خودم میبینم، هستند هنوز کسانی که همدیگر را دوست دارند، هستند هنوز کسانی که ازدواج میکنند، هستند کسانی که در برابر دیگران سوگند یاد میکنند که برای همیشه با هم خواهند ماند. یک زوج جوان بلند بالا، توی کلیسای کنار گورستان دارند پیوند ازدواج میبندند. کلیسا پر است از زنان و مردان بلند بالا در لباسهای مهمانی. زنی با صدای ملکوتی آواز میخواند، هلله شادی! عروس و داماد از کلیسا بیرون میآیند، ماشین عروس، تراکتوری است که پشت آن چندین خرمن چیده اند. خرمن ها را به شکل سکو و

یا نیمکت گذاشته اند. دور تا دور ماشین عروس را با گلهای درشت آفتابگردان تزئین کرده اند. یک تابلوی کامل و زنده از وان گوگ!

مرد تراکتور ران در لباسی که در تابلوی امپرسیونیست ها دیده ام بیش میاید و به آنها پیوندشان را تبریک میگوید و بعد به عروس کمک میکند تا با دامن بلند سپید و تور بلندش از تراکتور بالا برود. داماد و ساقدوش ها، دختران و پسران جوان از تراکتور بالا میروند. ماشین عروس با گلهای آفتاب گردانش در جاده ای که به سمت گلستان است به راه میافتد. از دور هنوز تور عروس را میبینم که در میان باد تکان میخورد.

مختاران نومید نشو! هنوز در جایی عشق وجود دارد. هنوز زندگی وجود دارد. هنوز زیبایی وجود دارد. مختاران زنده بمان!

پاریس ۱۸ ژوئیه ۲۰۰۵